

# اشتهای آمریکایی



ادبیات جهان - ۱۲۱

رمان - ۱۰۴

---

سرشناسه:

عنوان و نام پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

فروست:

شابک:

وضعیت فهرست‌نویسی:

یادداشت:

موضوع:

موضوع:

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیویی:

شماره کتاب‌شناسی ملی:

---

# اشتهای آمریکایی



جويس كَرول اوتس

ترجمهٔ سهيل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۱

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**American Appetites**

Joyce Carol Oates

Harper and Row, 1990



**انتشارات ققنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

جویس کرول اوتس

اشتهای آمریکایی

ترجمه سهیل سمی

چاپ اول

نسخه

۱۳۹۱

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

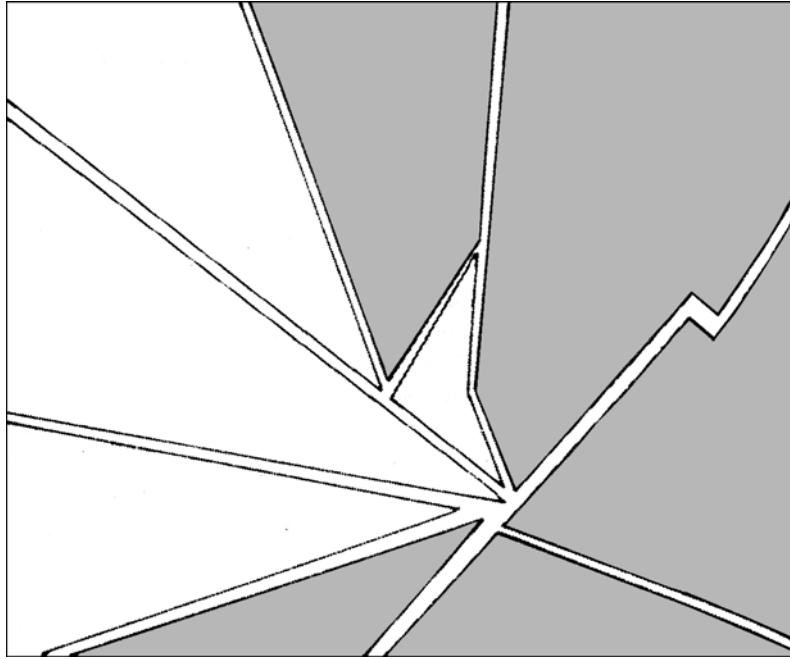
شابک: ۰ - ۰۳۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 030 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

تومان

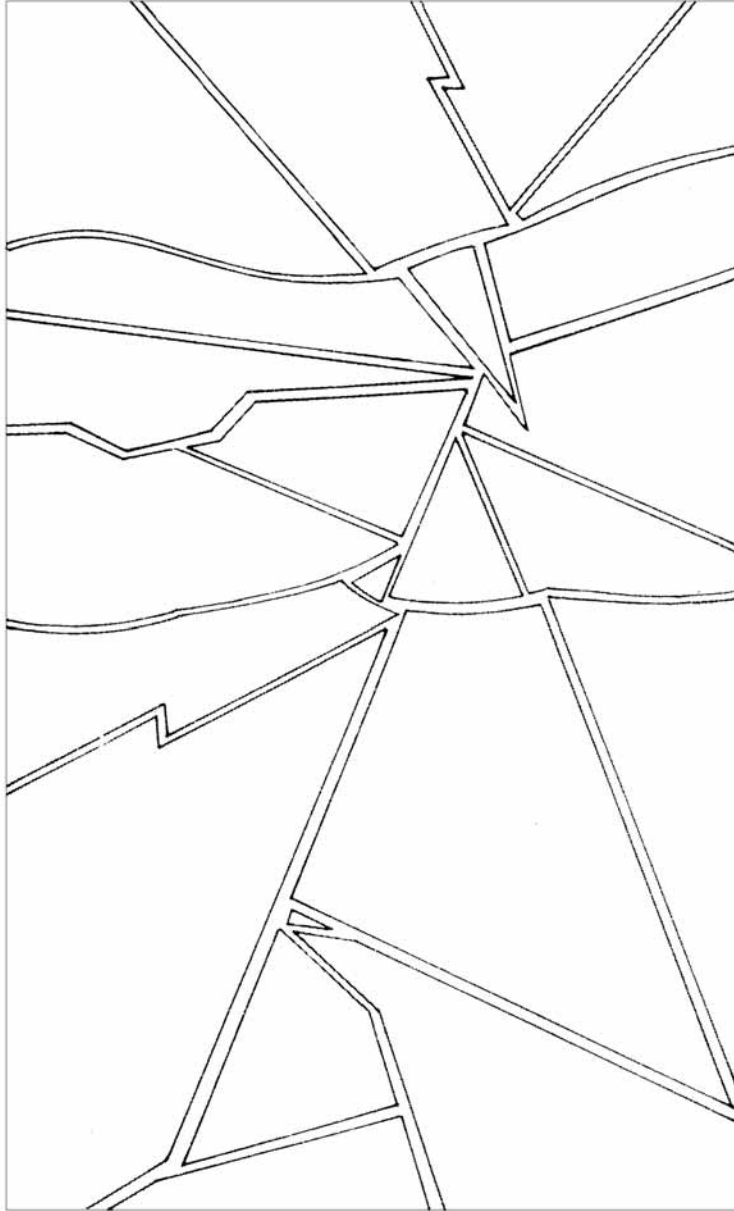


عشاق جوانی بودند، زن و شوهر. دست در دست هم، در آن تابستان اول در اروپا، در میان دیدنی‌های معمول و همیشگی؛ و تابلوی «آفرینش جهان»، اثر میکل‌آنژ، را هم در سیستین چپل<sup>۱</sup> دیدند؛ و یک ساعت بعد، سکندری خوران و پاکشان به خیابان‌های بندآمده از ترافیک رُم برگشتند، به دل نور تُندِ خورشیدِ نیمروز، هر دو با سردرد، بی‌آن‌که حرف چندانی برای گفتن داشته باشند، لبخند زنان و منگ و مبهوت: و دستانی که دیگر در هم حلقه نشده بودند. بعد یکیشان پیشنهاد داد که ناهار بخورند، چون بعد از یک نیمروز گشت و تماشا، از گرسنگی داشتند هلاک می‌شدند، و آن یکی، مثل کسی که انگار تازه از خواب بیدار شده بود، گفت، بله، به گمانم حالا نوبت ناهار است.

---

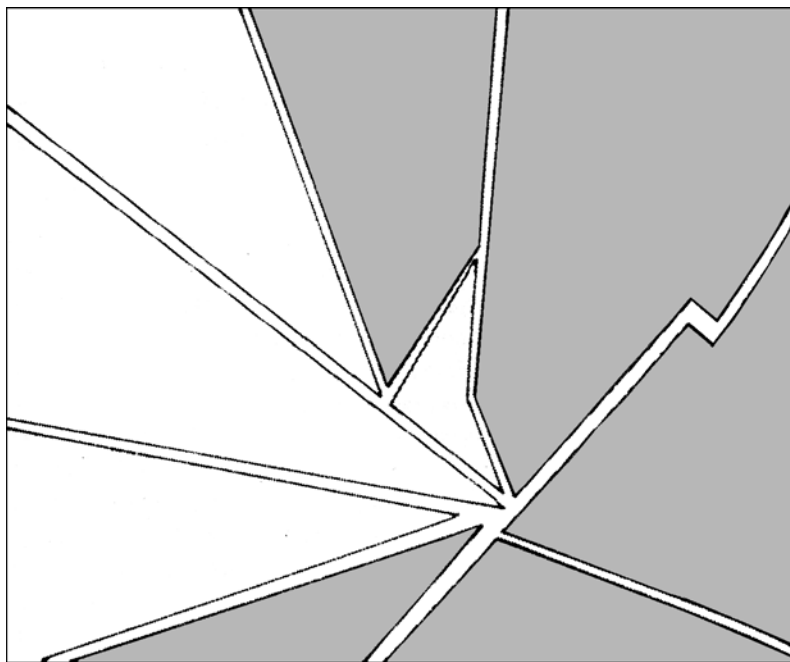
1. Sistine Chapel











# ۱

تقدیر چیست - واقعیتی مکانیکی، احتمالی نظری، یک تصور، باوری خرافی، فقط یک کلمه صرف؟ ایان مکالنج،<sup>۱</sup> بسته به حس و حال و خلق و خویش، هر بار یکی از این کلمات را معنای تقدیر تلقی می‌کرد. تقدیر، برداشتی تلطیف‌شده از سرنوشت.

او حرفه‌ای بود. سر و کارش با تقدیر بود، تقدیرهای مردم. زندگی‌های فردی در قالب واحدهای اطلاعات ریخته، و سپس رشته‌رشته جمع و به سیستم‌ها تبدیل می‌شدند، و معادلاتی به دست می‌دادند که می‌توان گفت معادلات پیچیده‌ی تقلیل و فروکاست بودند، رسوخی نه به عقب و نه به پایین،

---

1. Ian McCullough

بلکه مثل عملی جراحی به درون، به سوی ماهیت وجودی فرد - «خویشتن» آماری. این که چنین خویشتنی جز در جدول‌های جمعیت‌شناختی هیچ جای دیگری وجود نداشت، از واقعی بودنش هیچ چیز کم نمی‌کرد. ایان مک‌الخ، معمولاً در مقابل مستمعان، با شادی و نشاط استدلال می‌کرد که وجود، در کل مسئله‌ای است منوط به نحوه تبیین شرایط خویش.

او سرویراستار ژورنال اینترنتی پالیسیکرا<sup>۱</sup> بود، و آن اواخر به عنوان رئیس برنامه مطالعات جمعیت‌شناختی پنج‌ساله‌ای انتخاب شده بود که بودجه‌اش را مرکز بیمه خدمات درمانی تأمین می‌کرد، تحقیقی در باب ارتباطات دقیق و مرموز سن، محیط، وضعیت اقتصادی، تحرک جغرافیایی، بیماری، نقض قوانین حقوقی و / یا جنایی و مرگ در توده جمعیتی با حجم و کمیت قابل توجه. مدت‌ها بود که از اعضای ارشد انستیتوی معتبر تحقیقات مستقل در علوم اجتماعی، هیزلتن - هادسن، در نیویورک بود، و در همان انستیتو بود که او و چند همکار و مشاور تحقیقاتی‌اش کار تألیف، طراحی نقشه و نمودار و پیش‌بینی‌ها را انجام می‌دادند. و شیوه‌های مختلفی را که بسیار منحصر به فرد بودند به نحوی تنظیم می‌کردند که در آن‌ها فرد تبدیل به واحدی بسیار دقیق از یک کلیت منسجم می‌شد - دست‌کم، در سیستمی خاص. دست‌کم، در سیستمی که ایان مک‌الخ به آن تشخیص و جایگاهی حرفه‌ای بخشیده بود.

از نظر ایان، همکاری افراد ناهماهنگ و نامرتب و کاملاً بیگانه با همدیگر در برنامه‌ای مشترک و جمعی، مسئله وحشتناکی بود، اما هرگز در جمع به این مسئله اشاره نمی‌کرد، و فقط در محفل‌های خصوصی و در حضور دوستان مطرحش می‌کرد. در واقع، آیا در ارتباط با انسان، پدیده‌ای اسرارآمیزتر و وحشتناک‌تر از این هم وجود داشت؟ در حیطه‌های جغرافیایی مشخص، در گستره‌های زمانی مشخص، آدم‌های زیادی از بیماری‌های قلبی، سرطان و

---

1. *The Journal of International Politics*

ایدز می‌میرند؛ قربانی سرقت، حمله، ایجاد حریق، دزدی و جنایت می‌شوند؛ خودشان مرتکب جنایت می‌شوند؛ خودکشی می‌کنند. (پدر خود ایان، که ایان هرگز با او احساس نزدیکی نکرده بود، وقتی که او پسر بچه بود، خانواده را ترک کرده و سال‌ها دور از خانه زندگی کرده بود و خبر مرگش هم به آن‌ها رسیده بود؛ و سال‌ها بعد بود که ایان به شکلی کاملاً اتفاقی فهمید که مرگ پدرش «طبیعی» نبوده، حتی مرگ «طبیعی» یک الکلی هم نبوده، پدرش خودکشی کرده بود: با یک تپانچه عاریتی کالیبر ۴۵ به دهانش شلیک کرده بود. آگاهی از این واقعیت چندان تأثیری بر ایان نگذاشته بود، چون در آن زمان دیگر کم و بیش پدرش را فراموش کرده بود، به همان نحو که فکر می‌کرد پدرش او و خانواده‌اش را فراموش کرده است.)

جمعیت‌شناسی، عشق اول ایان مکالخ نبود؛ عشق اولش، تحقیقات نظری تاریخی (در باب آمریکای بعد از جنگ داخلی در قرن نوزدهم) بود، و همان‌طور که سال‌ها بود به همکارانش می‌گفت، قصد داشت که به زودی زود به سراغ همین موضوع برگردد: به محض این‌که مطالعه فعلی‌اش تمام می‌شد، و مسئولیت‌های حرفه‌ای متعدّدش پایان می‌یافت و از تعهدات جورواجورش خلاص می‌شد. (برای مثال، رها کردن کار ژورنال خیلی سخت بود. ایان این ژورنال را از شرایط قبلی‌اش که در حد و اندازه‌های یک نشر دانشگاهی با پانوشته‌های زیاد و تیراژ ناچیز بود که تازه عمدتاً روانه کتابخانه‌های دانشگاه‌ها می‌شد، به جایگاه فعلی‌اش، یعنی کاری با مخاطبان بسیار فراگیرتر و بحث‌برانگیز رساند که نه تنها برجسته‌ترین متخصصان این حوزه آن را مطالعه می‌کردند، بلکه حتی برای آن مطلب هم می‌فرستادند.) همیشه می‌گفت، موفقیت من مشکل من است و دوستانش با او می‌خندیدند، چون بسیاری از آن‌ها نیز همین مشکل را داشتند: آن‌ها هم مثل ایان مکالخ، «در رشته‌های خودشان» آدم‌های موفقی بودند، میانسال، اما «هنوز جوان»، و مرفه و راحت، و رای تمام رؤیاهای و توقعات روزهای پیش از فارغ‌التحصیلی،

اما در عین حال «جاه طلب» - هرچند هیچ کدامشان نمی توانستند بگویند جاه طلب برای رسیدن به کجا و چه جایگاهی.

گلینیس<sup>۱</sup> مکالخ، همسر ایان، کارشناس غذا و نویسنده کتاب های آشپزی برای تهیه غذاهای محلی و قومی خاص، کتاب هایی مصور و کاملاً بدیع - از آن جا که گلینیس، دست کم، تا وقتی که مشغول انجام کارش بود، به کارش عشق می ورزید، نمی توانست طرح اصلی کتاب هایش را به دیگران بگوید - معتقد بود که آن ها، همه آن ها، گرسنه اند؛ معتقد بود که جاه طلبی، در واقع، همان گرسنگی است: کاملاً غریزی، فیزیولوژیکی و «واقعی». و چون گرسنگی همان طبیعت است، پس به حتم طبیعی است؛ این طور نیست؟

آقا و خانم مکالخ یک بچه هم داشتند، بچه ای که زنده مانده بود، یک دختر، بیانکا،<sup>۲</sup> نوزده ساله. بچه دیگرشان، یک پسر، چند روز بعد از تولدش مرده بود، و حال از آن زمان سال های زیادی گذشته بود، طوری که حالا ایان با این فرض احتمالی به خود تسلی می داد که آزرده گی و تلخی و خشم نویای حاصل از یادآوری آن خاطره، فوران ناخواسته آدرنالین در رگ هایش که حتی موجب وحشتش می شد، ساختگی و غیرحقیقی است: احساسی که به عنوان پدری پسر از کف داده، به اعتقاد خودش باید تجربه می کرد، نه احساسی که بعد از پانزده سال واقعاً داشت.

چون مسلماً دیگر بر آن شوک و غم و سوگ فائق آمده بود. همان طور که از رفتار گلینیس در آن زمان و در تمام طول آن مدت می شد گفت بر آن درد فائق آمده. می گفت: «اصلاً بهش فکر نکن، ایان. به چیزای دیگه فکر کن. به هر حال، به دنیایی وجود داره»، و با لبخند می گفت: «به دنیا پر از چیزای دیگه.» اما ایان دیگر جوان نبود؛ ماه آوریل پنجاه ساله می شد، و همین مسئله در احساسی که پیدا کرده بود، بی تأثیر نبود. نه افکار و سواس گونه و مرضی، بلکه افکار پیچیده. در باب فقدان، سوگ، آسیب روحی و انزجار و بیزاری.

---

1. Glynnis

2. Bianca

میز کار ایان مکالخ در دفترش در طبقه فوقانی انستیتو رو به پنجره‌ای بزرگ قرار گرفته بود؛ او مثل همکاران خشک و جدی‌اش که اصرار داشتند دیواری خالی و ساده روبرویشان باشد نبود، کسانی که فکر می‌کردند بدون آن دیوار خشک و خالی، نمی‌توانند ذهنشان را روی کارشان متمرکز کنند. و بله، منظره پشت پنجره ایان، پنجره طبقه چهارم، از نظرش بی‌نهایت مسحورکننده بود، زیبا در تمامی فصل‌ها و هر نوع آب و هوا: درخت‌های غان، سروهای کوهی، بلوط؛ دریاچه‌ای کوچک و مصنوعی که با طرح و خطوط و گیاهان کنارش کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید؛ چشم‌انداز تپه‌ای که به ندرت انسانی بر آن پا می‌گذاشت و خلوتش را می‌شکست - پارکینگ انستیتو در طرف دیگر ساختمان بود، قلمرو کارمندان دون‌پایه که جایگاه بالنسبه پایین‌تری داشتند. (وقتی ایان برای اولین بار مهمانی به اتاق کارش دعوت می‌کرد، همیشه و بدون استثناء، با حالت دلخوری یا عذرخواهی غیرمستقیم می‌گفت که آن اتاق را خودش انتخاب نکرده - دفتر کاری که، در واقع، دو اتاق بود با دری در وسط - چون او هفده سال پیش به این انستیتو ملحق شده بود، دورانی که این‌گونه دفترها زیاد بودند، پس دلیل استقرارش در آن دفتر این نبود که آن دفتر در ساختار رده‌بندی معروف شرکت، واقعاً سزاوارش بود. مهمانانش، معمولاً با سکوتی صبورانه، حرف او را تأیید می‌کردند یا با بهت و حیرت به او خیره می‌ماندند. یعنی او نمی‌دانست کیست، یا می‌دانست و نمی‌خواست به آن اذعان کند؟ دنیس گرینل،<sup>۱</sup> دوست ایان، چند بار گفته بود: «تواضع این مرد برای همه ما الگوه، اما الگوی خوبی نیست.»)

روی دیوارهای دفتر، ایان در تعارض با ماهیت دقیق و ریاضی‌گونه کارش، عاملی که پنداری نمای زیبای پشت پنجره اتاقش را مایه سرزنش می‌دانست، از مدت‌ها پیش چند نسخه کپی از باسمه‌های چوبی، حکاکی‌ها و نقاشی‌های

---

1. Denis Grinnell

آبرنگ آویزان کرده بود - و اکثر آن‌ها کار دورر بودند، چون این دورر بود که در اواخر دوران بلوغ، دوره‌ای که آدم بیش از هر وقت دیگری مستعد مسحور شدن است، او را مسحور کرده بود. او حتی با خود تصور کرده بود - و گلینیس، اولین زنی که ایان عاشقش شده بود، دست‌کم تا حدی، بر این تصور صحه گذاشته بود - که صورتش کم و بیش شبیه پرتره بزرگی است که دورر از خودش کشیده بود: چشم‌هایی مراقب و پر از تردید، بینی‌ای استخوانی و لب‌هایی جمع و جور و موقرانه: با قیافه‌ای که گویای هوشمندی و توان انتقاد از خود بود، و نوعی شک‌گرایی که با پرخاشگری‌ای توأم با حجب و کمرویی همراه بود. هرگز بین او و دورر فاصله نیفتاده بود، هرچند بین او و خودش در دوران بلوغ فاصله و جدایی افتاده بود؛ کارهای چوبی هنوز هم برای او جذبه‌ای قدرتمند داشتند: جذبه خوف و وحشت، هم به خاطر چشم تیزبین و قوی هنرمند، و هم به خاطر تخیل تمثیلی‌اش. ایان در این مورد می‌گفت: «نه اون چیزی که چشم می‌بینه، بلکه اون چیزی که ذهن خیال می‌کنه چشم باید ببینه.» به این ترتیب، ایان در یکی از نادر لحظات تعمق و تفکرش، به آن تصاویر آشنا روی دیوار خیره شد، به چین‌های دقیق و ظریف لباس‌ها، چین‌های جبین‌ها، احساسات نهان در پس علف‌ها، افسردگی، مو، خز، مجموعه‌ها، استخوان‌ها، موجودات زنده در اسارتی گریزناپذیر در برابر شور و هیجان دوران خودشان، و معتقد بود که دورر جنون را به تصویر نکشیده، بلکه به پیروزی ذهن بر جنون عینیت بخشیده است. این سیل پدیده‌های وحشی و افسارگسیخته، بدون ساختاری که مهارش کند - بدون طرحی، سیستمی یا راهکاری انسانی - مدت‌ها پیش از این، نوع بشر را برای همیشه غرق کرده بود. گونه‌های جانداران همگی به زیر آب می‌رفتند، منقرض می‌شدند.

ایان همیشه مجذوب حکاک می‌شد مرگ می‌شد مرگی که مردی جوان و جذاب و دختری جوان را بر اسب پیش می‌برد: هر دو به پیش رویشان چشم دوخته‌اند، به آن سوی قاب نقاشی، با امید، وحشت و شگفتی. در اثری

دیگر، پیکرهایی برهنه که گویا مردانی مجنونند، روی تیغه‌های خنجرمانند علف جست و خیز می‌کنند. کنش و فعالیت آن‌ها القاگر حس بیهودگی و وقار است: چون ما همانی هستیم که هستیم، پس چرا پایکوبی نکنیم؛ چرا پایکوبی نکنیم... همچنان؟

## ۲

اواخر صبح روزی در ماه فوریه، ناگهان دختری با ایان تماس گرفت؛ و با این‌که ایان خیلی به ندرت به تماس کسانی که خودشان را معرفی نمی‌کردند، و با اصرار به منشی‌اش، خانم فئرچایلد،<sup>۱</sup> می‌گفتند که تماسشان «فوق‌العاده حیاتی» است پاسخ می‌داد، و به‌رغم آن‌که آن روز صبح به خاطر خوب پیش نرفتن کارها در دفتر دماغ و ناراحت بود، گوشی را برداشت و گفت: «بله؟ چی؟ شما؟»

اول فکر کرد که طرف حتماً شماره را اشتباهی گرفته، از بس که آن زن سریع و نامفهوم حرف می‌زد؛ مجبور شد دو بار اسم او را بپرسد و تازه بعدش هم درست متوجه اسمش نشد. زیگریت؟ زیگریت هانت؟<sup>۲</sup> دوست همسرش، زیگریت؟ قبلاً هرگز صدای او را از پشت گوشی نشنیده بود و اگر او خودش را معرفی نمی‌کرد، ایان او را به جا نمی‌آورد؛ آن‌ها فقط یک بار و برای مدتی بالنسبه طولانی در مورد موضوعی مشخص با هم حرف زده بودند، و تازه همان هم مربوط به چند ماه پیش بود. گیرم حقیقت داشت که ایان هر از گاه و در لحظاتی غیرمنتظره به یاد او می‌افتاد، و گاهی زن‌های دیگر را با او اشتباه می‌گرفت – در خیابان، در خانه‌آشنایان، و حتی در راهروهای انستیتو، که تا همان سال‌های آخر، جز خانم منشی‌ها، زن دیگری در آن‌ها دیده نمی‌شد – اما در عین حال، به هیچ وجه انتظار تماس او را نداشت، و

1. Fairchild

2. Sigrid Hunt

نمی‌خواست که او وارد زندگی‌اش شود. چون گویا گلینیس رابطه‌اش را با او به هم زده بود.

زیگریت هانت با صدایی لرزان و از نفس افتاده داشت به او می‌گفت که حتماً باید او را ببیند: زیگریت کاملاً مستأصل و خرد و خراب بود، و چند روزی بود که چشم روی هم نگذاشته بود، و مطمئن بود که به زودی اتفاقی برایش رخ خواهد داد، یا قبلاً رخ داده بود. ایان چند بار حرف او را قطع کرد تا از او بپرسد که الآن کجاست - آیا در خطر است، بیمار است؟ - اما زیگریت انگار گوشش به او نبود، و مدام می‌گفت که باید با کسی حرف بزند، باید با او حرف بزند، قبل از آن‌که کار از کار بگذرد. ایان گفت: «تنهایی؟ کسی تهدیدت کرده؟» و زیگریت که ناگهان عصبانی شده بود، گفت: «اصلاً نمی‌دونم من کی هستم، نه! منو یادت نمی‌آد، می‌آد؟ اگه بمیرم یا زنده بمونم، مثل ماهی شیکممو سفره کنن، اگه کسی به زور بیاد تو و منو بکشه، واسه آدمایی مثل تو مهم نیست، نه!»

«زیگریت، خواهش می‌کنم...»

«تو و زنت، آدمایی مثل شماها!»

ایان، که ناگهان وحشت کرده بود، پرسید: «... خطری تهدیدت می‌کنه؟ کسی اون جاست؟ کجایی؟»

زیگریت به هق‌هق افتاد، و پشت گوش‌هایش به شدت نفس‌نفس می‌زد، نفسی گرم و مرطوب و غرق یأس و ناامیدی که ایان از پشت گوش‌های آن را احساس می‌کرد. آخرین باری که ایان با این زن جوان صحبت کرده بود، زیگریت، نیمی از سر نگرانی، و به زعم ایان، نیمی به خاطر غرور، پنهانی به او گفته بود که درگیر ارتباطی شده که دیگر نمی‌تواند آن را «کنترل» کند: او رسماً با مردی نامزد کرده بود، مردی مصری‌الاصل، که حال در استیتز<sup>۱</sup> زندگی و کار

---

1. States



می‌کرد، مردی که هم «عاشق» او بود و هم «کینه‌جو»؛ مردی که زیگريت خیلی به او علاقه داشت، اما در عین حال، گاهی از او می‌ترسید. ایان فقط یک بار با این مرد برخورد کوتاهی داشت، با این نامزد عجیب و غریب زیگريت هانت، در خانه مکالخ‌ها، و در واقع، در یکی از مهمانی‌های پرازدحام و شلوغ گلینیس. ایان تصویری بسیار مبهم از مردی جذاب و کاملاً سبزه‌رو در ذهن داشت که لبخند نمی‌زد و ظاهرش طوری بود که انگار چهره‌اش را از سنگ تراشیده بودند. یادش نبود که با آن مرد دست داده بود یا نه.

حالا زیگريت داشت با حق‌هق گریه می‌گفت: «می‌خواهی التماس کنم، آره — شماها، همه شما —» و ایان گفت: «لطفاً این حرفو نزن؛ بهم بگو کجایی، چی کار می‌تونم برات بکنم...» و زیگريت گفت: «بیا، نیا، چه فرقی داره؟» — صدایش با یأس و استیصال، مثل صدای بچه‌ها بلند شد، و همزمان به نظر می‌رسید که هر لحظه دارد از گوشی تلفن دور و دورتر می‌شود — «برات چه فرقی داره؟»

ایان گفت: «صبر کن، زیگريت، بذار آدرسی رو که ازت دارم بگم...»  
اما خط قطع شده بود، توییخی به دلیل محتاط بودنش.

ایان مکالخ در همان لحظه‌ای که تصمیمش را گرفت، از خودش می‌پرسید، اما چرا من؟ چرا این زن با من تماس گرفت؟ و برای این سؤالش هیچ پاسخی نیافت، مطلقاً هیچ جوابی به ذهنش نرسید. اما این درخواست کمک باعث شده بود که به خود ببالد، به مرد بودنش. بعدها به خاطر آورد که این احساس، مسئله‌ای اولیه، مایه شرمساری و در عین حال، هیجان‌انگیز بود.

به این ترتیب، به دنیس زنگ زد تا قرار بازی اسکواشش و نیز قرار صرف ناهارش را با هیئت تحریریه لغو کند، و به همکاران دیگرش، دیگر اعضای تحریریه که در نشریه ژورنال از همکارانش بودند، نیز زنگ زد و قرار ناهار را تا

روزی دیگر در هفته جاری به تعویق بیندازد، چون کار اضطراری‌ای پیش آمده بود؛ و از این‌که برنامه آن‌ها را به هم زده بود، خیلی متأسف بود. یکی از همکاران مردش پرسید که نکند برای خانواده‌اش مسئله‌ای حادث پیش آمده، و پرسید که آیا می‌تواند کمکی بکند، و ایان با عجله و لحنی مبهم، در حالی که می‌خواست هرچه زودتر تلفن را قطع کند، جواب داد: «خیلی متشکرم، آرت،<sup>۱</sup> اما گمون نکنم - نه این بار.»

در نهایت، در زندگی‌های اجتماعی ما، جامعه انسانی ما به دو گروه تقسیم می‌شود، مثل دوران رومی‌ها که فقط شهروندان روم وجود داشتند و غیررومی‌ها: کسانی که اسامی، آدرس‌ها و شماره‌های تلفنشان به دقت در دفترچه آدرس‌های ما ثبت شده‌اند، و کسانی که اسامی، آدرس‌ها و شماره‌های تلفنشان با خط نامرتب روی تکه‌های کوچک کاغذ نوشته، و از سر مصلحت‌اندیشی لای دفترچه‌هایمان گذاشته شده‌اند.

آدرس زیگریت هانت روی یک تکه کاغذ کوچک، با خط نامرتب، نوشته و لای دفترچه تمیز و مرتب اسامی و آدرس‌های دائمی‌ای که ایان مکالخ همیشه در جیب داخل کتش می‌گذاشت، گذاشته شده بود؛ اما چه شانسی که به هر حال، لای دفترچه‌اش بود! ایان با تمرکز زیاد آن را خواند: هانت، زیگریت. تاپس ۱۱۹. پوکپسی،<sup>۲</sup> نیویورک. تا آن‌جا با ماشین حدوداً نیم ساعت راه بود. با شکم سفره‌شده، مثل ماهی. ایان با خود گفت، یعنی منظور زیگریت چه بود؟

از درکناری انستیتو بیرون رفت، فاصله آن‌جا تا ماشین را تقریباً دوید، و راه افتاد. آن روز گلینیس در نیویورک بود و تا غروب برنمی‌گشت، اما البته این مسئله به کار خطیری که ایان در پیش داشت، هیچ ربطی نداشت.

---

1. Art

2. Poughkeepsie

به سوی جنوب، در امتداد ترووی،<sup>۱</sup> جاده آشنا با جان گرفتن طوفان ناگهانی برف که پنداری بی‌مقدمه از دل خورشید آغاز شد، به طرز ناراحت‌کننده‌ای غریب شد، و آسمان بر فراز افق مینارنگ بود: پرده‌ای از رنگ، مصور. ایان به یاد آسمان فیروزه‌ای رنگ یکی از تابلوهای آبرنگ افتاد - کار پارمیجانینو<sup>۲</sup> بود، یا یکی از آبرنگ‌کارهای دیگر، در آن دوران عجیب با سبکی منحصر به فرد؟ - مبهوتش شد و، در واقع، به آن خیره ماند، تابستان آن سال در ایتالیا، او و گلینیس، دست در دست هم، در حالی که هر از گاه از تجربه نشاط و شادی خلسه‌مانند ناشی از تماشای آن صحنه، بازوی همدیگر را می‌فشرده‌اند. ایان با خود گفت، باید به آن جا برسم، باید قبل از این که خیلی دیر شود، به آن جا برسم. ترافیک در خیابان ترووی هرگز آن قدر سنگین نبود. ایان آدرس زیگریت هانت را در ماه نوامبر گرفته بود، در نوامبری معتدل، وقتی که به شکل اتفاقی همدیگر را در هیزلتن ملاقات کردند؛ ایان به گالری صنایع دستی محلی رفته بود، گالری‌ای که در یکی از کارخانه‌های مرمت‌شده قرن هجدهم برگزار شده بود، یکی از چند مکان «تاریخی» در حومه شهر، پی انجام کاری برای گلینیس، و وقتی، رؤیازده و حواس‌پرت، به سمت ماشینش برمی‌گشت، ناگهان زیگریت هانت یا زنی جوان را که بسیار شبیه او بود دید، ایستاده بر کناره حوضچه کارخانه در فاصله‌ای اندک. ایان با خود گفت، اوه، آن جا، و ناگهان در مسیر حرکتش متوقف شد. آن جا.

خانواده‌ای از جهانگردان، بسیار شاد و خوش، برای مرغ‌های آبی‌ای که برای زیبایی در حوضچه رها شده بودند، خرده‌های نان و دانه می‌ریختند، اما این زن جوان تنها ایستاده بود، بی‌حرکت، خیره به سطح مسطح و آینه‌مانند آب: درست مثل حوای میلتن، غرق در افکار اسرارآمیز خود. ایان را ندیده بود، اما احساس عجیبی به ایان می‌گفت که انگار او آن جا منتظرش بوده: می‌دانسته که ایان آن جا است، او را خواهد دید، و به سمتش خواهد رفت.

1. Thruway

2. Parmigianino

کاری که البته ایان انجام داد، و به نظر خودش، کاری مؤدبانه و از سر نزاکت. می‌گفتند گلینیس، همسر ایان، با آدم‌های جورواجور آشنا می‌شد، با آن‌ها معاشرت می‌کرد و عاقبت رهایشان می‌کرد: آدم‌هایی که بیش و کم در کار «هنرهای زیبا» دستی داشتند یا در زمینه‌ای «خوش‌آتیه» به نظر می‌رسیدند؛ اکثر اوقات زنانی جوان با جذابیت‌های بیش و کم، بی‌وابستگی یا با وابستگی‌های اسرارآمیز، به نحو جذابی آسیب‌پذیر یا فقط آسیب‌پذیر بودند. دوستانش، با کمی حسادت، به آن‌ها می‌گفتند «نمونه‌ها»ی گلینیس؛ و در حقیقت، گاهی به نظر ایان می‌آمد که همسرش با حرص و وسواس یک زیست‌شناس کهنه‌کار افراد مورد نظرش را انتخاب می‌کند، و گونه‌های مختلف را بررسی و دسته‌بندی می‌کند. ایان، که همه انرژی‌اش صرف کارش می‌شد، کسی که تخیلش با چشم‌انداز آشنایی و حشر و نشر با دوستی جدید شکوفا می‌شد، به قدرت اراده و توانایی گلینیس غبطه می‌خورد؛ البته در ظاهر حسادت نمی‌کرد؛ اما یک روز می‌پرسید: «آیریس کجاست؟» یا «چی به سر - اسمش فرانسیس بود؟ - چند ماهی می‌شه که ندیدمش،» و گلینیس یک لحظه، مات و بی‌احساس، به او نگاه می‌کرد و بعد یادش می‌آمد. در چنین لحظاتی، لرزشی خفیف به بدن ایان می‌افتاد، و با خود فکر می‌کرد که نکند خودش هم در آغاز یکی از همین گونه‌های آزمایشی گلینیس بوده، که دست بر قضا، گلینیس تصمیم گرفته بود او را برای خودش نگه دارد.

ایان نمی‌دانست که گلینیس کجا با زیگریت هانت آشنا شده بود، اما شاید گلینیس قبلاً به او گفته بود. این زن جوان در بیست کیلومتری پایین دست رودخانه، به قول خودش، در منطقه‌ای محقر و نه‌چندان باکلاس در پوکپسی زندگی می‌کرد؛ تدریس می‌کرد، یا گاهی تدریس می‌کرد، یا زمانی تدریس کرده بود. (مثل بچه‌ای تودار که احساساتش جریحه‌دار شده بود، گنگ و مبهم، در مورد سیاست دانشگاه، حسادت‌ها و بغض و کینه‌های دانشگاهی و «محدودیت‌های بودجه» چیزهایی زمزمه کرده بود، بنابراین، ایان حدس زده

بود که قرارداد موقت او به پایان رسیده است.) در چهار سالگی در کلاس‌های باله شرکت کرده بود، و چندین و چند سال در کمپانی مارتا گریم مشغول شده بود، و در نیویورک سیتی، لس‌آنجلس و لندن کار کرده بود، تا عاقبت با آسیب‌دیدگی تاندون پای راستش مجبور شده بود تقریباً برای همیشه بازنشسته شود، در بیست و یک سالگی. (با لبخندی مرموز گفته بود: «زندگی بالرین‌ها نحس و بی‌لطافت و کوتاهه.»)

زیگریت هانت این حرف‌ها را در مهمانی‌ای بزرگ در خانه مک‌الک‌ها به ایان گفته بود، مهمانی‌ای که گلینیس او را به آن دعوت کرده بود. موقع دست دادن، دست ایان را خیلی فشار داده و با خوشحالی لبخند زده، و دندان‌های ریز و سفید و مرتبش معلوم شده بود. گفته بود: «در مورد شما خیلی چیزها شنیدم، دکتر مک‌الک، و ایان اخم کرده و گفته بود: «خواهش می‌کنم منو ایان صدا کنید؛ ایان کافیه.» اما زیگریت هرگز نتوانست خودش را راضی کند تا او را ایان صدا کند، دست‌کم، نه در جایی که خود ایان صدای او را بشنود.

زیگریت هانت با صدایی محتاط و زیبا حرف می‌زد، صدایی که ظاهراً هیچ لهجه‌ای نداشت؛ موقع حرف زدن، با چشمان گرد و درشت و بچه‌گانه‌اش به دیگران خیره می‌شد، صاف مثل سکه، و زنگاری‌رنگ: و چشمان خیره‌اش از پس شیشه‌گرد عینکش که ته‌رنگی صورتی داشت، به نحوی ظریف و جذاب درشت‌تر به نظر می‌رسید. صورت کشیده‌ای داشت، با اسباب صورتی ظریف که به شکل مضحکی نامتقارن بود، و گوشه‌های چشم‌ها و دهانش به پایین متمایل بود، با پلک‌هایی که به شکل طبیعی سایه داشت، انگار که لک یا کبود بود، آبی‌کمرنگ. قد بلند بود، شاید با صد و هفتاد و اندی سانت قد، با بدنی لاغر و غیرزنانه: گردنی بلند، و شانه‌هایی نحیف. موهایش، موهای زیبایش، تقریباً تا کمرش می‌رسید، سرخ و طلایی، موج مثل تخته رختشویی، و به نحو خارق‌العاده‌ای براق. آن شب یک پیراهن بلند و زردرنگ مدل تایلندی پوشیده بود، لباسی زیبا، که البته سرآستین‌هایش کمی

کثیف بود؛ و پاهای باریک و درازش را در صندل‌های رومی کهنه‌ای فرو کرده بود؛ گردن‌بند، دست‌بند، که بزرگیشان توجه آدم را جلب می‌کرد، و گوشواره‌هایی تزیینی که با بی‌رحمی لاله‌های گوش‌هایش را پایین می‌کشیدند. حین حرف زدن با ایان یا دو نفر دیگر، مدام لب‌خند می‌زد و دندان‌هایش را به رخ می‌کشید و با حالتی عصبی لبانش را می‌لیسید. ایان بلافاصله متوجه هوش او شد، هوشی فیزیکی و ذهنی: زن جوان نه تنها از زیبایی خودش، بلکه حتی از تأثیر آن بر دیگران نیز آگاه بود. از حالت تدافعی و مقاومتی که در دیگران ایجاد می‌کرد.

انگار می‌گفت، به من نگاه کنید. چون من این‌جا هستم.

تنها به خانه مکالمه‌ها آمده بود، اما هنوز یک ساعت نگذشته بود که مردی از کنارش سر در آورد، تا او را با خود ببرد؛ ایان، که درگیر مهمان‌های دیگر شده بود، فقط یک لحظه چشمش به آن مرد جوان سبزه‌رو و فوق‌العاده خوش‌قیافه که اصلاً لب‌خند نمی‌زد افتاده بود، مردی حدوداً سی‌ساله با موهای پریش و مشککی که به عقب شانه زده بود، با رفتاری مؤدبانه و در عین حال تودار، و کاملاً شیک، با لباس‌هایی که مسلماً خیلی گرانقیمت بودند. بدنی قلمی داشت و تقریباً هم‌قد زیگریت بود، و بالای بازوها و شانه‌هایش عضلانی بود، سخت و فشرده، طوری که ایان فهمید او ورزشکار است. ایان، که طبق معمول در مهمانی‌های بزرگ گیج و سردرگم بود، اگر در مقابل در ورودی با زوجی دیگر مشغول خداحافظی کردن نبود، شاید اصلاً با آن مرد هم‌کلام نمی‌شد، اما در همان لحظه، زیگریت و همراهش نزدیک شدند. زیگریت کاملاً برآشفته بود، و نامزدش به شکلی کاملاً محسوس و علنی رفتاری غیردوستانه داشت. اما آن دو خیلی سریع و کوتاه و اجباری به همدیگر معرفی شدند و سرسری و با شتابزدگی دست همدیگر را فشردند،

و زیگریت آن‌ها را به هم معرفی کرد: «دکتر مکالخ» و «فرمی سابری»<sup>۱</sup>. و ایان پشت سر آن‌ها در را بست و بلافاصله فراموششان کرد.

آن شب، گلینیس با حالتی بی‌اعتنا از ایان پرسید که در مورد زیگریت هانت چه نظری دارد؛ و ایان با اخم گفت: «کی؟ کدومشون بود؟» گلینیس گفت: «همون که موهای قرمز و بلند داشت، با لباس زرد ابریشمی، و بعد با حرکت لبانش از سر آزدگی اضافه کرد: «همون که به خودش دردسر نداد نامزدشو درست و حسابی به من معرفی کنه، یا حتی باهام خداحافظی کنه.» ایان خمیازه‌ای کشید و گفت: «راستش، درست یادم نموندن،» و بعد در مورد مهمان‌های دیگر حرف زدند، مهمان‌های مهم‌ترشان: کی به کی چه گفته بود، چه کسی خبرهای تازه و حیرت‌انگیز داشت، چه کسی آن‌ها را برای یکشنبه بعد، در صورتی که کار دیگری نداشته باشند، به مهمانی دعوت کرده بود... در زندگی خانواده مکالخ آدم‌های زیادی وجود داشتند، و تعداد خیلی اندکی از آن‌ها واقعاً برایشان اهمیت داشتند.

اما ایان و زیگریت هانت چند هفته بعد همدیگر را دیدند، در کنار حوضچه کارخانه، و دوباره با هم دست دادند. ایان ناگهان حس خاصی پیدا کرد - یعنی یقین بود؟ برحق بودن؟ هیجانی چنان شدید که احساس یا طعمی مثل خطر داشت؟ بعداً از حرف‌هایش، یا نحوه حرف زدنش با تته‌پته، یا این‌که توانسته بود حرف مهمی بزند یا نه، چیز زیادی در یادش نماند.

ایان به خاطر می‌آورد که با نشاط و حالت عصبی دو دوست قدیمی با همدیگر حرف زده بودند، دو دوست که مدتی طولانی همدیگر را ندیده بودند؛ گوشه‌های چشمان ایان حین حرف زدن با او جمع شده بود، درست مثل این‌که نگاه کردن به چهره زیگریت هانت برایش دردناک بود. اما دلیل آن حالت ایان زیبایی زیگریت نبود - در واقع، زیگریت در نور تند خورشید ماه

---

1. Fermi Sabri

نوامبر، خیلی کم‌تر از آن شب در آن مهمانی جذاب به نظر می‌رسید - دلیلش این بود که او به‌رغم تمام حالت تدافعی و خودآگاهی‌اش، به نظر آسیب‌پذیر می‌آمد. و همین آسیب‌پذیر بودن در وجود ایان عواطفی برمی‌انگیخت که ایان برای توصیفشان هیچ نامی نداشت.

با این‌که زیگریت به‌طور حتم می‌دانست که جایی در زندگی گلینیس وارد شده، یا به‌اشتباه جایی را در آن اشغال کرده، با چنان ندامتِ ظریف و نامحسوسی از گلینیس سراغ‌گرفت که ممکن بود این احساسش اصلاً توجه ایان را جلب نکند. ایان هم با لبخندی محو پاسخ او را داد و اشاره کرد که او و گلینیس در آن چند ماه گذشته به شکل بی‌سابقه‌ای درگیر کار شده و نتوانسته بودند آن‌طور که می‌خواهند به دیدار دوستانشان بروند. و زیگریت سرش را پایین انداخت و با لبخندی مرموز و معنادار گفت: «ما هیچ وقت برای انجام کارایی که واقعاً طالب انجام دادنش نیستیم وقت کافی نداریم، نه؟» و با سرعت یافتن ضرباهنگ گفتگویشان، و محیطی که خودش تمرکز آدم را بر هم می‌زد - دسته‌ای از مرغان وحشی جیغ و جنجال شدیدی راه انداخته بودند، از سر حرص و طمع برای خوردن خرده‌نان‌های بیش‌تری که داشت از راه می‌رسید، و کمی آن‌سوتر، کنار حوضچه، مادری جوان داشت به بچه‌گریانش تشر می‌زد - عوض کردن موضوع صحبت، طوری که پنداری اصلاً صدای زیگریت را نشنیده بود، کار ساده‌ای بود. با این حال، ایان به‌شدت تحت تأثیر قرار گرفت: این‌که زیگریت آزرده شده بود. این‌که در زندگی او چیز مهمی بوده که بر زیگریت تأثیر گذاشته.

موهای سرخ و طلایی زیگریت در باد آشفته بود، و چند طره از آن روی صورتش ریخته و چشم‌هایش را پوشانده و به دهانش رفته بود، طوری که مجبور بود با حرکاتی عصبی و سریع موهایش را پس بزند. چشم‌هایش در پس شیشه‌عینک دخترانه‌اش که ته‌رنگی صورتی داشت، نمناک بود و جا به جایش رگ‌های ریز خونی دیده می‌شد، و ایان احساس کرد که چشمان



خودش هم نمناک شده، همدردی ای فوری و بی معطلی، مثل وقت‌هایی که بیانکا در کودکی آسیب می‌دید و ایان درد دخترش را به وضوح احساس می‌کرد؛ و وقتی بیانکا بچه بود، مدام آسیب می‌دید، به زمین می‌افتاد و زانوهایش درد می‌گرفت، کف دستان صورتی‌رنگش بریده و زخم و پیشانی‌اش کبود می‌شد. با خودش می‌گفت، بچه من، دخترم، چطور می‌توانم از تو محافظت کنم، چه کار می‌توانم برایت بکنم تا آسیب نبینی؟ و از این‌که می‌دید هیچ راهی وجود ندارد، دلش به درد می‌آمد.

حدوداً بیست دقیقه با هم حرف زدند، و زیگريت برایش درد دل کرد و گفت که با «نامزد»ش مشکل دارد؛ زیگريت نمی‌دانست که به این نامزد شدیداً علاقه‌مند است یا می‌خواهد از دستش فرار کند و رابطه‌اش را کاملاً با او به هم بزند و دیگر هرگز او را نبیند. ایان خندید و گفت: «واقعاً وضعیت بغرنجیه.» زیگريت با سردی و خشکی گفت: «اگر فرمی سابری رو می‌شناختی، درک می‌کردی منظورم چیه.»

ایان با این تصور که هیچ تمایلی به شناختن فرمی سابری ندارد، هیچ جوابی نداد.

زیگريت به او گفت که فرمی در قاهره به دنیا آمده و در بیست‌سالگی به ایالات متحده مهاجرت کرده است؛ او «محشر»، اما «دمدمی» بود، مهندسی با مدرک عالی هیدرولیک از ام‌آی‌تی. فرمی عاشق او بود و می‌خواست با او ازدواج کند، و می‌خواست بچه‌دار شوند («البته یک پسر») و این از نظر او، نشانه عشق زیگريت به شوهرش بود. «شبی که به مهمونی شما اومدم، اون گفته بود که از نظرش ایرادی نداره که به مهمونی پیام، گفت که اصلاً ناراحت نمی‌شه، اما بعد گویا تعقیب کرد؛ به گمونم یه مدتی از بیرون داشت داخل خونه رو نگاه می‌کرد، و بعد اومد داخل.» بعد که نشانه انزجار و بیزاری را بر چهره ایان دید، شتابزده گفت: «مسئله فقط اینه که نسبت به من خیلی احساس تملک می‌کنه. قصد بدی نداره.»

ایان دوباره خندید - اما خنده‌ای عاری از خوشحالی یا نشاط - و گفت: «اوه، در این مورد که، خوب، هیچ کدوم از ما قصد بدی نداریم.» داشتند به سمت ماشین زیگریت می‌رفتند؛ دست‌کم، ایان فکر می‌کرد که آن ماشین متعلق به اوست، مدلی خارجی، خوابیده، اسپرت، سرخ جگری، اما پُر از نقطه‌ها و لکه‌های زنگ‌زدگی، با سپر جلو کوبیده و کج و معوج. به نظر ایان، آن ماشین شبیه ماشین‌هایی بود که سند مالکیتشان به اسم راننده‌شان ثبت نمی‌شود.

ایان گفت: «امیدوارم دوباره، به زودی، همدیگر رو ببینیم، در هیزلتن یا به جای دیگه.» و زیگریت با لحنی نرم و ملایم گفت: «آره، منم امیدوارم.» ایان در ماشین را برای او باز کرد و بعد آدرس و شماره تلفنش را گفت تا بعداً با همسرش سری به او بزنند، و زیگریت شماره و آدرس را روی تکه کاغذی کوچک نوشت، اطلاعاتی که مسلماً به دست کلینیس هم می‌رسید. بعد از آن که زیگریت راه افتاد، ایان مدتی در پارکینگ ایستاد و به مرغ‌های وحشی خیره شد، غازهای سفیدبرفی، قوهای سیاه، که در حوضچه در مسیرهای دایره‌ای می‌چرخیدند، گاهی آهسته و پررخت، طوری که انگار داشتند نمایش می‌دادند، و گاهی وحشیانه و پرشور، در کلنچار با همدیگر بر سر خرده‌نان‌ها. اگر هم فکری به ذهن ایان رسید، بعدها به یاد نمی‌آورد که چه فکری بوده.

به سختی توانست تاپس، شماره ۱۱۹ را، در بخشی از پوکپسی که برای او ناآشنا بود، در میان ساختمان‌های آپارتمانی و کلنگی، کلبه‌ها، سالن‌ها و محوطه‌های راه‌آهن و خرابه‌های پوشیده از خاک و خل و خرده‌سنگ، پیدا کند - محله‌ای که گرچه بخش عمده‌اش تیره و اسپانیایی بود، او را به یاد محله دوران کودکی‌اش در بریج‌پورت، کنتیکت می‌انداخت. و وقتی تاپس، ۱۱۹ را پیدا کرد، متوجه شد که زیگریت هانت به جای خانه‌ای در کنار خیابان، در آپارتمانی در بالای یک گاراژ و دور از خیابان زندگی می‌کند.

کنار در خانه، کارتی کوچک و زرد نصب شده و رویش با حروف بزرگ و بچگانه نوشته شده بود زیگریت هانت؛ سبدهی حصیری نیز در زیرش بود که پُر از اعلامیه‌های تبلیغاتی بود. به در رنگ آبی روشن زده بودند، جا به جا پوشیده از تار عنکبوت و لکه‌های چرب و کثیف. ایان از پنجره نگاهی به داخل انداخت، اما جز راه‌پله‌ای باریک که به بالا و قعر سایه‌ها می‌رفت، چیزی ندید.

محکم در زد، اما کسی جواب نداد؛ دوباره در زد، و صدا زد؛ «زیگریت؟ منم، ایان.» به پنجره‌های طبقه دوم، که کرکره‌هایشان کشیده شده بود، نگاه کرد؛ هیچ‌کس جواب نداد. قلبش در سینه به شدت می‌تپید؛ می‌ترسید که ناگهان حقیقت وحشتناکی کشف کند: جیغی ناگهانی، پنجره‌ای شکسته، صدای پاهای یک مرد که از پله‌ها به سوی او می‌آمد.

اما هیچ‌کس آفتابی نشد. در مسیر هم هیچ ماشینی پارک نشده بود.

«کسی نیست؟ زیگریت؟ من...»

حسی غریزی و ناراحت‌کننده به او می‌گفت که کسی دارد او را نگاه می‌کند، به احتمال بسیار زیاد از خانه روبرویی، خانه‌ای که مثل دیگر خانه‌های مسکونی خیابان، با چارچوب چوبی، تخته‌پوش و فکسنی، شبیه مراکز نگهداری از مستمری‌بگیران بیمه اجتماعی و زندانیان سالخورده بود. احساس بی‌پناهی و حماقت می‌کرد. با آن کت پوست شتر، کلاه سیاه استراخان و شال سبز، پیکرش نامتوازن و بی‌قواره به نظر می‌رسید. دستانش را دور دهانش گذاشت و با صدای بلند گفت: «زیگریت؟ خونه‌ای؟ بیا درو باز کن.» حالا دیگر کاملاً نگران شده بود، و در ذهن زیگریت هانت را دید که در طبقه بالا افتاده و مرده بود: در حالی که خفه شده بود، چاقو خورده بود، مورد تعدی قرار گرفته و به قتل رسیده بود، موهای طلایی و سرخس پریشان، مثل عکس‌های سرخ‌رنگ در مجله‌های جنایی که وقتی در سال اول دبیرستان بود، پنهانی و دور از نگاه دیگران به دقت تماشایشان می‌کرد....

ایان فکر کرد این‌که زنی به زیبایی و جلوه‌نمایی‌های زیگريت هانت در چنین خانه‌ای زندگی می‌کند، خیلی غم‌انگیز است: بالای گاراژی تخته‌پوش و پوشیده، و رنگ‌های ورامده و پنجره‌هایی که با بی‌دقتی تخته‌کوب شده بودند، تیره و کدر با چرک و کثافات چندین‌ساله. در گوشه‌گوشه حیاط آشغال ریخته بود؛ زیر پاها همه جا پُر بود از تکه‌های شکسته سیمان و خرده شیشه. درختان هرس نشده و بوته‌هایی که بیش از حد رشد کرده و لایه‌ای باریک از برف بر آن‌ها نشسته بود، زیبایی طبیعی و چشم‌نوازشان را از دست داده بودند، مثل نقاشی‌های آبرنگ ژاپنی از طرح درختان با شکوفه‌های سفیدبرفی.

ایان یک بار دیگر در زد، نمی‌دانست باید چه کار بکند - یعنی باید سرایدار را خبر می‌کرد، البته اگر سرایداری وجود داشت؟ به پلیس زنگ می‌زد؟ - عاقبت کسی به روی پله‌ها آمد و مثل خوابگردها از پلکان سرازیر شد، به دیوار تکیه داده و نرده را دودستی چسبیده بود. زیگريت هانت بود، یا دارو خورده یا به شدت بیمار بود، با صورتی پریده‌رنگ و تکیده، و موهایش را بافته و پشت سرش آویخته بود. لباس راحتی سفیدی پوشیده بود که قواره تنش نبود. با این‌که در آن لحظه دیگر به حتم متوجه حضور ایان شده بود، به جای آن‌که فوراً در را باز کند، کف دستش را به جام زبر شیشه کشید و از داخل خانه به ایان چشم دوخت. بدون عینک، چشم‌هایش بادکرده و سرخ به نظر می‌رسید.

ایان با بی‌صبری دستگیره در را تکان داد و صدای تق‌تقش را در آورد. «منو نمی‌شناسی؟ من ایان مک‌الخم. خودت بهم زنگ زدی. درو باز کن.» زیگريت هانت به او خیره شد، و انگار عاقبت فهمید که او کیست، و بعد شروع کرد قفل ایمنی را باز کردن، کاری که کمی طول کشید. عاقبت وقتی زیگريت توانست در را باز کند، و ایان وارد خانه شد، زیگريت ناگهان پس کشید و زیر لب گفت: «قفل لعنتی، خیلی سخت باز می‌شه،» و بدون هیچ خوشامدگویی یا توضیحی از او رو برگرداند. از پله‌ها بالا رفت، و دوباره نرده

را دو دستی گرفت. گفت: «مراقب پله‌ها باش، پوسیده‌ن؛ این خونه این جوریه دیگه. خودت که می‌بینی، نمی‌بینی؟ از اون خونه‌هاست.» وقتی کلمه آخر را می‌گفت، ناگهان صدایش اوج گرفت، انگار هر آن ممکن بود بزند زیر خنده. ایان پی او از پله‌ها بالا رفت، و نگاهش به لبه خاکی و چروک لباس بلند او افتاد. زیگریت نه توضیحی داد، نه عذرخواهی‌ای کرد: فقط او را به آپارتمانش راهنمایی کرد. نور راه‌پله خیلی کم بود، خیلی هم سرد بود و بوی گرد و خاک می‌داد؛ ایان بی‌اختیار و خیلی سریع به یاد پانسیون قدیمی دوران دانشجویی‌اش در آن آربر افتاد، خاطره‌ای دور که چندان هم خالی از لطف نبود. زیگریت هانت که بعد از بالا رفتن از پله‌ها، از نفس افتاده بود گفت: «بفرمایین، رسیدیم.»

آپارتمان، یا طبقه زیگریت، خیلی بزرگ بود و کل طول ساختمان را شامل می‌شد، تک‌اتاقی با سقف کوتاه و رنگ طبله‌شده، و پنجره‌هایی که کرکره‌های ترک‌خورده و پرچین و شکن داشت، و تخته‌های برهنه کف که در این گوشه و آن گوشه‌اش قالیچه‌هایی با رنگ‌های تند پهن بودند. ایان احساس کرد که اسباب و مبلمان خانه به هیچ وجه با هم هماهنگ نیستند، از جمله مواردی که خیلی توی چشم بودند، چند صندلی گهواره‌ای با پوست بدل کایوت و یک آینه تقریباً دو متری با قاب حکاکی‌شده سنگین بودند. و ایان با خود گفت، معلوم است که ساعات متوالی در مقابل این آینه ایستاده‌اند.

زیگریت با بی‌حوصلگی گفت: «بیا تو. داخل. باید درو قفل کنم.» از پشت کاناپه صدای پارازیت رادیو بلند شد، و معلوم بود که با عجله روی کاناپه لحافی ابریشمی کشیده‌اند. بوی آشپزی و لباس‌های نشسته و پودر تالک و عرق به هم آمیخته بود. فضای اتاق مثل محیط عجیب و غریب زیر دریا بود: کرکره‌ها در برابر روشنایی روز کشیده شده بودند و فقط یک چراغ با حبابی صورتی‌رنگ و ملایم در اتاق روشن بود. ایان پرسید چه مشکلی پیش آمده و او چه کمکی می‌تواند بکند، و

زیگریت که ناخوش احوال و عصبی و هیجانزده به نظر می‌رسید، مثل کسانی که در آستانه جنون قرار گرفته‌اند، با صدایی زمزمه‌مانند، سریع و نامفهوم، شروع به حرف زدن کرد و حین حرف زدن انگار برای خودش شکلک در می‌آورد و لبخند می‌زد. گفت: «نیاز داشتم با یه نفر حرف بزنم، کسی که منو شناسه و در مورد قضاوت نکنه.» به یکی از صندلی‌های اتاق اشاره کرد و گفت: «لطفاً بشین؛ وایسادن عصبیم می‌کنه.» ایان با خود گفت، ظاهرش آن قدر تغییر کرده که نمی‌شود به راحتی او را شناخت: صورتش تکیده‌تر از قبل شده بود، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود، و پوست صورتش هم به شکل ناراحت‌کننده‌ای محو و پریده‌رنگ شده بود. لب زیرینش پف‌آلود و سنگین و شُل شده بود، موهای زیبا و مؤاجش حالا با یک بافه زبر و خشن پشت سرش آویزان بود و مشخص بود که مدتی است شسته نشده است. زیگریت نفس‌نفس‌زنان به ایان که سر جایش ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد گفت: «دست‌کم، کتو درآر. اون...» و صدایش مثل زنگی ممتد کشیده شد، انگار فراموش کرده بود چه می‌خواهد بگوید.

ایان کتش را در آورد و کلاه و شالش را برداشت و آن‌ها را با دقت روی پشتی صندلی گذاشت. ذهنش به سرعت به کار افتاده بود، اما هیچ هدف مشخصی نداشت. بعد آهسته گفت: «چی شده، زیگریت؟ دارویی چیزی مصرف کردی؟»

و زیگریت بلافاصله با لحنی ملتمسانه و صدایی آرام و عصبی گفت: «در مورد قضاوت نکن، به من نگاه نکن، تحملشو ندارم.» در اتاق قدم می‌زد، و آن قدر عصبی بود که نمی‌توانست یک جا بایستد.

ایان هم که پی‌او حرکت می‌کرد، گفت: «چی شده، زیگریت؟ می‌تونی به من بگی، زیگریت؛ تو منو می‌شناسی، نمی‌شناسی؟»  
زیگریت نجواکنان گفت: «دیگه هیچ کسی رو نمی‌شناسم. شماها همه تون یه مشت حیف‌نونِ لعنتی مزور و دروغگوین.»